

اقلیم‌های سه‌گانه زندگی من

یک روز از زندگی سید علی محمودی به قلم خودش

سید علی محمودی
www.drmahmoudi.com

چه فرقی می‌کند روایت دیروز خود را بنویسیم یا امروز را یا فردا را؟ روزها چقدر به هم شبیه شده‌اند. دست‌کم برای من درگذر ایام، تکرار و یکنواختی بیشتر از تفاوت و تنوع است. به ویژه در سال‌های اخیر. در زمستان، پرندگان گوشه‌ای کز می‌کنند و جز برای خوراک خود و جوجه‌هایشان به پرواز در نمی‌آیند، و به انتظار می‌نشینند تا بهار پاورچین پاورچین از راه برسد. احوال ما آدمیان نیز در این روزگار چنین است.

اگر بخواهم گزارشی از یک روز مثالی خود به شما بدهم، باید بگویم که زندگی من کم و بیش در سه اقلیم متفاوت جریان دارد: اقلیم عینی، اقلیم فکری و اقلیم شخصی، پس بگذارید به ترتیب از این اقلیم‌های سه‌گانه برایتان بگویم.

اقلیم عینی

اقلیم عینی، زندگی روزمره من است که با عبور از خیابانی فرعی شروع می‌شود که به مرکز شهر (تهران) نزدیک است. در پیاده‌رو و در اتوبوس، مترو و تاکسی، روزانه شاهد تکرار رفتارهایی از سوی برخی مردم هستم که همواره بخشی از ذهن مرا به خودش مشغول کرده و می‌کنند: موتورسواری که به تنهایی یا همراه دو یا سه سرنشین به سرعت از پیاده‌رو می‌گذرند. مسافرانی که هنگام پیاده شدن از اتوبوس، انگار می‌خواهند روی سر و شانه یکدیگر سوار شوند و فراموش نمی‌کنند که همدیگر را زجر و آزار بدهند. افرادی که در دو سمت در ورودی قطار در ایستگاه‌های مترو محکم ایستاده‌اند، گویی که خودشان را به میله‌های اطراف در زنجیر کرده‌اند. باز هم سواره‌ای که همراه زن یا دخترش نشسته بر موتورسیکلت، جلوی ویتترین مغازه‌ها پرسه می‌زند و اجناس را از پشت شیشه معاینه می‌کند. باز هم موتورسواری که سوار بر مرکب، جلوی دستگاه خودپرداز بانک ترمز می‌کند و نشسته بر روی زین، عملیات بانکی انجام می‌دهد. مسافری که سخاوتمندانه در اتوبوس، بوی سیر دهانش را در اطراف خود می‌پراکند. مسافر دیگری که با انگشت کوچک دست چپ خود، مشغول تمیز کردن گوش‌ها و یا درآوردن مَف‌های خشکیده از سوراخ‌های بینی خود است. عابر پیاده‌ای که برای عبور از عرض خیابان، خطر می‌کند و اگر آدم با خدایی باشد، شهادتین خود را بر زبان جاری می‌سازد. رانندگان بزرگواری که جلوی پای دختران و زنان جوان، با ادب و به نرمی ترمز می‌کنند، سپس حرکت می‌کنند و بار دیگر به نرمی و با ادب ترمز می‌کنند. رانندگانی که به عابران فحش می‌دهند. عابرانی که به رانندگان فحش می‌دهند. رانندگان و عابرانی که به یکدیگر فحش می‌دهند. افرادی

که در خیابان و میدان با هم گلاویز می‌شوند. تو به عیان می‌بینی که ارزش‌ها در این شهر جابه‌جا شده‌اند. کارهای بد، خوب‌اند و کارهای خوب، بد. به همین علت است که تو حق نداری به کار بد اعتراض کنی، چون که آن کار بد نیست، خوب است. تو این را نمی‌دانی!

در اطراف دانشگاه تهران، آگهی سفارش نوشتن پایان‌نامه و رساله به دیوارها چسبانده شده است، برای دوره‌های کارشناسی ارشد و دکتری و برای هر نوع سلیقه. می‌توانی سفارش بدهی و پس از مدتی کار را تحویل بگیری. کم و بیش، بین یک و نیم تا هفت میلیون تومان آب می‌خورد. رقم بالایی نیست. مزاحمت برای همسایگان در ساعت‌های پس از نیمه‌شب و یا در روز روشن. چه مزاحمتی؟ داریم زندگیمان را می‌کنیم. دست بالا، با یک «شرمنده» و «ببخشید» همه‌چیز تمام می‌شود. دروغ‌گویی؟ چه کسی گفته دروغ‌گویی بد است؟ اگر بد بود که بعضی از کسانی که آن بالا بالاها نشسته‌اند، دروغ نمی‌گفتند. دروغ خوب است؛ ما تا حالا نمی‌دانستیم. کار راه‌انداز است دروغ، پس خوب است.

در مترو کسی کتاب و مجله نمی‌خواند. باید هجوم بیاوری تا بتوانی صندلی مترو را برای نشستن از دست ندهی. خانم یا آقا، پیر و شکسته باشد و ایستاده در قطار، به من چه ربطی دارد. من دوست دارم روی صندلی مترو بنشینم، موبایلم را درآورم و سرگرم «گیم» یا «اس‌ام‌اس» بشوم، یا عکس و فیلم ببینم.

در سر راه خودم گاه می‌بینم که جوانی به زن یا مرد سالمند و یا نابینایی کمک می‌کند که از عرض خیابان عبور کند. بعضی از این رانندگان تاکسی و خطی، چه آدم‌های صبوری هستند و چقدر با مسافران جور واجور با مدارا و فروتنی رفتار می‌کنند. برخی از آنان به مسافران اجحاف می‌کنند، اما شمار زیادی نیز انسان‌های زحمت‌کش و نجیبی هستند و از جاده انصاف و اخلاق منحرف نمی‌شوند.

درصاف‌های اتوبوس یا خطوط سواری‌های کرایه، یا بانک‌ها و ادارات و یا فروشگاه‌ها، بیشتر مردم رعایت نوبت را می‌کنند، اما تعداد اندکی مثل اینکه بدون صف‌شکنی و فرصت‌طلبی و حقه‌بازی، روزشان شام نمی‌شود. اینطور یاد گرفته‌اند، یا یادشان داده‌اند و چنین عادت کرده‌اند.

به چشم‌های عابران نگاه می‌کنم. مردان، زنان، دختران و پسران. بیشتر چشم‌ها از کسالت، کج خلقی، اندوه و افسردگی صاحبان آنها خبر می‌دهند. برخی چشم‌ها، شاد و شوخ و شنگ‌اند؛ برخی چشم‌ها، جویداران ذلال نجابت و محبت‌اند؛ از برخی چشم‌ها، تنفر و تکبر و تحقیر و خشم و شرارت می‌بارند. برخی چشم‌ها نیز نشانگر هوشمندی، دلیری، ادب و اعتماد به نفس همشهریان‌اند.

در کلاس‌های درس، دانشجویانی را می‌بینم که با اشتیاق و دقت، درس و بحث را دنبال می‌کنند. باعلاقه مندی می‌شنوند، می‌پرسند و مباحثه می‌کنند. حتی پس از تمام شدن وقت کلاس، گفت و گوی علمی را با دلبستگی پی می‌گیرند و لحظه‌ها را سرشار از دانش دوستی، نقادی و خردورزی می‌سازند. برخی هم می‌خواهند دیر بیایند و زود بروند، از سهمیه غیبت‌های مجاز کم نمی‌گذارند. نمی‌خوانند، نمی‌نویسند، نمی‌پرسند، جواب نمی‌دهند، نمی‌شنوند و نمی‌بینند. پس واقعا چه کار می‌کنند؟ مهارت عجیبی دارند در تحویل دادن مقالات دیگران به نام خود. یعنی سرقت ادبی. خوب چرا نکنند؟ مگر آن وزیر، آن مدیر

عالی‌رتبه اداری و آن استاد دانشگاه نکردند؟ اما از استاد دلخوراند که چطور می‌فهمد این مقاله از من نیست و آن را از اینترنت برداشته‌ام و یا از فلان مجله درآورده‌ام. ای کاش استاد نمی‌فهمید! دلم به حال خیلی‌هاشان می‌سوزد. می‌دانید، با استعداد اند، ظرفیت‌های بالقوه زیادی دارند، اگر اراده کنند و بخواهند، در کسب دانش و مهارت، قابلیت خودشان را نشان می‌دهند، اما بعضی‌هاشان کم‌انگیزه‌اند و یا بی‌انگیزه. توی چهره و کلام و چشمان برخی از این دانشجویان، استادان موفق، مدیران کاردان و کارشناسان برجسته می‌بینم؛ اما ناامنی از آینده نامعلوم، آنان را رنج می‌دهد و به انفعال می‌کشاند. بعضی روزها فضای کلاس - به ویژه در ساعت‌های آغازین - ، آنقدر سنگین است که آدم به نفس‌تنگی می‌افتد. ناچار باید با طنز و شوخی و یا با زبان صریح و انتقادی، این فضای منجمد و سرمازده را بشکنی تا بچه‌های مردم نفسی تازه کنند، خون به چهره‌های دختران و پسران بدود و صدایشان گرم و جوهردار بشود. آنوقت می‌بینی که «چه‌هاست در سر این قطره محال‌اندیش.» این بچه‌ها، در مقاطع کارشناسی ارشد و دکتری - که من با آنان سروکار دارم - عموماً مشکل در روش‌شناسی دارند و در مهارت‌های نوشتنی و گفتاری. تقصیر را نباید یکسره به گردن دانشجویان انداخت. مگر بسیاری از بزرگان کشور ما در روش و نگارش و گویش، مشکل ندارند؟

اقلیم فکری

اقلیم دوم زندگی من، دغدغه‌های فکری و در پی آن، گفتن و نوشتن است. اما آنچه ذهن مرا به خودش مشغول می‌کند، مردم ایران، سرزمین ایران و فرهنگ، دین و اخلاق ایرانیان است. چه درسی بدهم، چه حرفی بزنم و چه چیزی بنویسم که به درد ایران و مردم ایران بخورد؟ چرا کار ما به سامان نمی‌شود؟ چرا با هم گفت‌وگو نمی‌کنیم؟ چرا نمی‌پرسیم که فی‌المثل فرق میان دین و سیاست از سویی و نهاد دین و دولت از سوی دیگر چیست؟ چرا باید حق (Right) بر خیر (Good) اولویت داشته باشد؟ چرا اولویت خیر بر حق، راه را برای استبداد و خودکامگی هموار می‌کند؟ چرا اولویت ما در آموزش و پرورش ملی، تربیت انسان‌های خوب است، نه شهروندان خوب؟ چرا نظام جمهوری و انقلاب با یکدیگر تفاوت ماهوی دارند؟ چرا در ایران، آیین‌های باستانی به سُخره گرفته می‌شوند و هنوز اجماعی در پذیرش مفهوم‌هایی همانند کشور، قلمرو سرزمینی، امنیت ملی و منافع ملی فراهم نیامده است؟ چرا انفعال، انزوا، ماجراجویی، پنهان‌کاری، جنجال‌آفرینی و خود همه‌نگاری را «سیاست خارجی فعال» می‌نامیم؟ این پرسش‌های دغدغه‌آمیز، مرا به خواندن و دانستن وا می‌دارند، اما همیشه مجال اندک است و وقت کم. می‌باید تحولات داخلی و بین‌المللی را - هرچند به اجمال - دنبال کنم. پیام‌هایی را که به ایمیل و سایت شخصی‌ام رسیده، ببینم و در مواردی جواب بدهم. به رادیوهای گوش بدهم. تلویزیون‌هایی را ببینم و بشنوم. اما همواره می‌کوشم این‌ها را کنار بزنم تا جا برای خواندن متن‌های جدی‌تر، فکر کردن و نوشتن باز بشود. اما تا چیزی ذهن و وجودم را به خودش مشغول نکند، دست به قلم نمی‌برم. اگر در سال‌های اخیر، به سراغ محمدعلی فروغی، احمد قوام و محمد مصدق رفته‌ام، چرایی‌اش را باید در سیاست‌ورزی کنونی ایران جست‌وجو کرد. به تازگی بیشتر به این موضوع فکر می‌کنم که اگر این یا آن مطلب را - که مطبوعات یا فلان همایش از من خواسته‌اند - بنویسم و آماده نکنم و یا این گفت‌وگو را انجام ندهم، چه می‌شود؟ چه نقصانی در فضای فکری کشورم پدید می‌آید،

تازه اگر موجب زیان و خسران نشود؟ آیا این نوشته‌ها - به خصوص تحریرهای سردستی یا سرزنوویی - که من اهل نوشتنش نیستم -، چه گرهی از کار فروبسته ما می‌گشاید؟ اگر در گفتن و نوشتن، جای آنان را که اهلیت بیشتری دارند اشغال کنم، در حق دانش، اندیشه و فرهنگ این مرز و بوم جفا نکرده‌ام؟ تازه آنچه را از سر تأمل، دقت و درد می‌نویسی، گرفتار انواع ممیزی (سانسور) می‌شود: سانسور نویسندگان، سانسور روزنامه‌ها و مجله‌ها، سانسور سایت‌ها و سانسور اداره سانسور. آنچه به خواننده می‌رسد، اگر حرامزاده نباشد، سَقَط شده‌ای است که با چشمان مات و بی‌حالت، به آسمان تاریک نگاه می‌کند.

دین‌داری و اخلاق ما به کجا می‌رود؟ از سویی دینداری آگاهانه، در دشتِ مشوشِ تردید و بی‌انگیزگی شماری از مردم سرگردان است. از سوی دیگر، دینداری عوامانه، بازاری پررونق دارد. تا دلت بخواهد کتاب درمی‌آید در آداب کف‌بینی، جن‌گیری، سرکتاب بازکنی، خواب‌زدگی، خرافه‌پرستی، جبرگرایی، جزمیت، قیمومیت، افیون‌زدگی، افسون‌زدگی، مقدس‌بازی، استحمار و تحمیق توده‌ها. دین‌داری تاجرانه، روان و کالبد دین‌داری آگاهانه را «مثل خوره، در انزوا می‌خورد و می‌تراشد.» کاش در اخلاق فایده‌گرا بودیم، با همه نقدهایی که به فایده‌گرایی وارد است. ما حتی بر پایه معیار «هرینه - فایده» نیز سلوک و رفتار نمی‌کنیم. ایجاد نارضایتی، بی‌اعتمادی و چوپان دروغگو شدن، با فایده‌گرایی در اخلاق، مناسبتی ندارد. چه کنیم تا به حکم تنجیزی یا قانون زرین «آنچه بر خود می‌پسندی بر دیگران بپسند و آنچه بر خود نمی‌پسندی بر دیگران مپسند» گردن بگذاریم؛ هم در روابط خانوادگی، همسایگی و شهری، و هم در مناسبات سیاسی میان حاکمان و مردم، و در روابط با کشورها و نهادهای بین‌المللی؟

ما در فضای مجازی شب و روز پرسه می‌زنیم. دوست‌یابی می‌کنیم، دیوار می‌نویسیم و به دوستی این و آن جواب مثبت یا رد می‌دهیم. شده‌ایم عضوی از اعضاء «جامعه مجازی». این کنشگری در حد خودش خوب است، اما نباید به بهای ویران کردن «جامعه حقیقی» ادامه یابد. ما باید با هم روبه‌رو بشویم، سینه‌به‌سینه، چشم در چشم، و هُرم نفس‌های همدیگر را حس کنیم، با هم رودررو حرف بزنیم، مباحثه کنیم و به هم‌اندیشی و هم‌کنشی برسیم.

یادمان باشد که ما ملت افراط و تفریطیم: در خوشی و مصیب، در کار و تفریح، در سفر و حضر، در موافقت و مخالفت، و در به‌کارگیری دستاوردهای صنعتی و الکترونیکی و ارتباطی جهان مدرن. البته در تخریب هم‌نوعان خود نیز یدِ طولایی داریم. دوست داریم همه مانند ما ساعت‌ها یکریز حرف بزنند و آسمان و ریسمان را به هم ببافند و سپس برخیزند و بروند. خدا نکند کسی دستی بالا بزند و کاری انجام بدهد، چه در ادبیات و هنر، چه در دین و اخلاق، و چه در فلسفه و تاریخ و چه در تاسیس نهادی و راه انداختن نشریه‌ای و پدید آوردن سایتی. در این موارد است که رگ غیرتمان می‌جنبد و سعی بلیغ می‌کنیم که پیوندها را بگسلیم و همت‌ها را آماج دشنام و شایعه‌سازی و لعن و نفرین سازیم و آتش به آشیانه جمعی دلسوخته بزنیم که به خون‌جگر، دور هم جمع شده‌اند که دست به دست هم بدهند و به‌طور دسته‌جمعی کاری مفید و سودمند برای جامعه انجام بدهند. من، بد یا خوب، روزها و شب‌ها، کم و بیش با این عوالم دست به گریبانم. گذرگاهی که انگار خط پایانی ندارد.

اقلیم شخصی

اما به اقلیم شخصی خودم پردازم و این نوشته را به پایان ببرم. این اقلیم به خودم تعلق دارد. عرصه خصوصی و حیطة شخصی من است. گرچه جانبدار جدایی‌ناپذیری عرصه خصوصی از عرصه عمومی هستم. موضوعی که جان استوارت میل در سده نوزدهم مطرح کرد و بحث آن همچنان ادامه دارد.

می‌توان بگویم که روزم بدون شعر به سر نمی‌رسد. یا می‌خوانم، یا می‌شنوم، یا بیتی و قطعه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کنم، یا در ذهن می‌گذرانم. از میان شاعران کهن، فردوسی، مولوی، سعدی و حافظ را دوست‌تر می‌دارم. از میان شاعران معاصر، نیما یوشیج، احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، فروغ فرخزاد و سهراب سپهری را. این‌ها همگی صاحب سبک و هویت‌اند. از معاصران، این شاعران، به باور من در تاریخ ادب و شعر ایران ماندگار شده‌اند. شنیدن آوازهای سنتی ایرانی نیز مونس من هستند در این اقلیم. به صدای هر خواننده‌ای گوش نمی‌سپارم. در صدر آنان که دوست‌شان دارم، محمدرضا شجریان است، غلامحسین بنان است و شهرام ناظری. این سه نیز صاحب سبک‌اند و ابداع‌گر. با صدای‌شان در اقلیم روح و جان به پرواز درمی‌آیم. مگر می‌توان ایرانی و دوست‌دار هنر بود و نی‌حسن کسایی و محمد موسوی، ویولن ابولحسن صبا و پرویز یاحقی و سنتور فرامز پایور و پرویز مشکاتیان را نشنید؟ در این شعرها و آواها و نواها، دین، اخلاق، سنت، تاریخ، اسطوره، خیال و زیبایی در هم می‌آمیزند و تو را به اوج می‌برند و در عالم معنا و جمال مستغرق می‌سازند در حیطة فیلم و سینما، دیدن کارهای علی حاتمی، داریوش مهرجویی، عباس کیارستمی، بهرام بیضایی، بهمن فرمان‌آرا و پس از این‌ها، تهمینه میلانی و رخشان بنی‌اعتماد و کارهای اخیر اصغر فرهادی و برخی طنزهای مهران مدیری برایم اولویت دارند.

تلاش من همه این است که در اقلیم شخصی، آزادی خودم را با چیزی معامله نکنم. تنهایی و خلوت کردن با خود برایم عادت نیست. بلکه جزء لاینفک زیست دلخواه و برگزیده من است. در تنهایی و خلوت است که می‌توانم به ارزیابی احوال خود بنشینم، بیاندیشم و بنویسم و از خواندن لذت ببرم. اما این خلوت و تنهایی، نادیر است. نه اینکه فقط ضرورت‌های زندگی روزمره آن را کوتاه بکند. وقتی «حضور»م در خلوت تمام می‌شود، در غیبت حضور، وادی تنهایی را ترک می‌کنم و با جمع می‌آمیزم. این جمع، خانواده است، بستگان‌اند، دوستان‌اند، ناآشنایان‌اند، استادان‌اند، دانشجویان‌اند و رفیقان صمیم و قدیم. اگر آن خلوت را نداشته باشم، این خلوت راضی‌ام نمی‌کند. در خلوت، ارتباطم را با پیرامون قطع می‌کنم. معلوم است که تلفن و موبایل در این تنهایی جایی ندارند.

کانون‌های اصلی مطالعاتم در این اقلیم، بیشتر فلسفه سیاسی، دین و اخلاق‌اند. این سه موضوع، مرا از خودشان فارغ نمی‌گذارند. فلسفه سیاسی غرب (قدیم، جدید و معاصر)، اندیشه سیاسی ایرانی - اسلامی، دین با سه قرائت بنیادگرا، سنت‌گرا و نوگرا و اخلاق در گستره فرا اخلاق، اخلاق هنجاری و اخلاق کاربردی. از میان اسلام‌شناسان معاصر، آثار سیدمحمدحسین طباطبایی، مهدی بازرگان، مرتضی مطهری، علی شریعتی، محمد مجتهد شبستری و عبدالکریم سروش را بیشتر خوانده‌ام و می‌خوانم. می‌اندیشم که اسلام با قرائت

بنیادگرا را باید جدی گرفت، از اسلام با قرائت سنت‌گرا می‌توان آموخت و اسلام نوگرا، تنها گزینه زیست‌مومنانه در جهان امروز است، به گونه‌ای که من و شما بتوانیم «ایرانی»، «دیندار» و «دموکرات» باقی بمانیم و در یک کلام، بر پایه سخن امام علی (ع)، «فرزند زمان خویشتن» باشیم. نواندیشی دینی، به شهادت دستاوردهای فکری‌اش، راه درازی را با موفقیت پیموده و گره‌های بسیاری را برای زیست‌مومنانه در این روزگار گشوده، اما همچنان راه دشواری در پیش دارد تا این پروژه ناتمام را به اتمام برساند.

«اللَّهُمَّ طَهِّرْنِي وَ طَهِّرْ قَلْبِي.» این دغدغه خاطر من است وقتی به مسجد می‌روم. مساجد کهن و تاریخی را دوست‌تر دارم. نماز را فرادا می‌خوانم و مسجد را ترک می‌گویم. این سهم من است از مسجد رفتن که در این روزگار برایم باقی گذاشته‌اند. اذان محمد آقایی و مودن‌زاده اردبیلی و مناجات قاسم رفعتی، برایم چیز دیگری است و روح و آهنگی دیگر دارد.

اما این اقلیم روحی- که وادی تقدیر و تشخیص من است- با آرزوهایی نیز همراه است. آرزوهایی دست‌یافتنی که کمتر می‌توانم به آنها دست یابم، حتی اگر به خودم سخت بگیرم در استفاده از زمان و مدیریت کارها و نقش‌هایم. چقدر دوست دارم دیوان‌های شاعران بزرگ ایران و جهان را بخوانم و بازخوانی کنم. همین‌طور داستان‌ها و رمان‌های نویسندگان نامور ایران و جهان را. هم چنین تفسیرهای مهمی که به قرآن نوشته شده، آثار منشور عارفان و روایات گوناگون تاریخ‌نگاران را. از دوباره خوانی رمان‌هایی همچون برادران کارامازوف داستایوفسکی، قلعه حیوانات و ۱۹۸۴ جورج آرول، بوف کور صادق هدایت و سووشون سیمین دانشور نمی‌توانم منصرف شوم. اما کو آن فراغت که در یک روز برفی یا بارانی در خانه بمانی و در حالی که رقص دانه‌های برف و بارش قطرات باران را از پنجره اتاقت می‌نگری، در اقیانوس این متن‌ها- که آمیزه‌ای از معنا، همزیستی، کشمکش، اعتلاء، انسانیت، دلیری، مقاومت، اخلاق، دین‌داری و عشق‌ورزی است- غوطه‌ور شوی؟

اکنون دور نیست اگر شعر به سراغم بیاید. آن هم شعر حافظ بزرگ که فقط خدا می‌داند چقدر دوستش دارم. پس این چند بیت زیبا را در پایان مترنم شوم که فرمود:

در نظر بازی ما بی‌خبران حیران‌اند
من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجوداند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند
وصف رخساره خورشید ز خفاش می‌پرس
که در آن آینه صاحب‌نظران حیران‌اند
لاف عشق و گله از یار، زهی لاف دروغ
عشق بازان چنین، مستحق هجران‌اند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند.